



m.ilbeigi@yahoo.fr

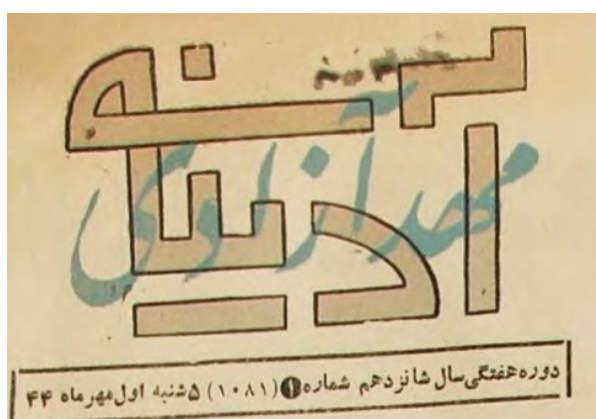
xalvat.info

نشر دیگران

از نگاه فریدون ایل بیکی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن نارنما	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیکی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان بیش

۸۳۵

چند نوشته و ترجمه از بهروز دهقانی



ارزیابی شتابزده...!

۱۸ مقاله از جلال آل احمد ۲۵۳ صفحه - ۸۰ تومان

ناشر : ابن سینا - تبریز

آل احمد، علم و زندگی، پیام نوین، ماهنامه فرهنگ و...
آمده، فراهم آمدن این مجموعه در مجموعه ای لازم بود که
بیشتر آن مجله ها دور از دسترس است

کتاب یا مقدمه ای شروع می شود با عنوان «
سرکه نقد یا حلوای تاریخ؟» آل احمد در دو مقاله به
حق میگوید نویسنده نباید دست روی دست بگذارد و
به انتظار تاریخ یعنی امید به تاریخ یعنی دست تمنایت
به سوی دراز که رحمی کند یا حتی را ادا کند... خود
من و هم امروز باید بدانند که چه گفت و چه نوشت.

در مقاله (مقدمه ای که در خور قدر بلند شاعر
نبود) انگار به همه کسانی که دست به قلم دارند خطاب
می کند یا به گفته خودش بدر میگوید تا دیوار بشود ،
در این ولایت کار هنر کار جهاد است جهاد یا بسواد
یا فضل فروشی - بافرنگی مآبی - یا تقلید - یا دغلی -
یا نان به نرخ روز خوردن یا بلغمی مزاجی... حالا اگر
مردی این گوی و این میدان ،

در مقاله بعدی خیلی حرف درباره نیما دارد
بقیه در صفحه ۸

آل احمد مقاله نویسی چهره دیگری است از
آل احمد نویسنده داستان از این یکی دید و باز دید
را داریم و سه تار - آذرچی که می بریم - زن زیادی -
مدیر مدرسه و نسون و القلم و شاید به زودی نفرین
زمین را !

در مدیر مدرسه صحبت از ماشینیسم است - مال
مغرب زمین که معلم کلاس چهارم را - همه را له و
لورده می کند و درن و القلم از شهید نمایان و کسانی که
نان را به نرخ روز می خورند و «قلم» را در خدمت
«نان» به کار می گیرند ، (و احتمال میدهم نام قصه -
نون و القلم - اشاره ای باشد به این نکته.)

از آل احمد مقاله نویسی پیش از این هفت مقاله
را دیده ایم ضمیمه دید و باز دید - و سه مقاله را در باره
کتابهای درسی و مجله ها ، رنگین نامه ها ، و غربزدگی
را - بزرگترین مقاله آل احمد از نظر کیفیت و کمیت
و در این اواخر ارزیابی شتابزده را.

ارزیابی شتابزده مجموعه ۱۸ مقاله است تقریباً
همه این مقاله هایش از این در مجلات اندیشه و هنر ،

ارزیابی شتابزده

«... پیرمردی که چشم ما بود»، بیقرایم که مقاله دیگری به نام (مشکل نیما) نوشته جز و هفت مقاله - سخت خواندنی و دقیق

در گفتگوی دراز - مصاحبه ای که نویسندگان مجله اندیشه و هنر با آل احمد کرده اند - نکات زیادی درباره نویسنده و اندیشه و آثارش روشن می شود در اینجا آل احمد از قول ژان پل سارتر نقل میکند که: «وقتی نویسنده به قول شما شناخته شد ارزش پذیرفتن که چیز بنویسد به محض اینکه در مورد مساله معینی سکوت کرد شما که خواننده اید حق دارید بخواهید او را بگریزید و بکنید چرا در این مورد سکوت کردی علامت رضاست؟» آیا با این مشخصه نمیشود نویسنده های خودمان را الک کرد و فهمید کدام يك شایسته این نام است؟ هر کلمه انکار آخرین گلوله است که سر بازی از جان پناه خود به دشمن می اندازد. بر عهده نویسنده است که کلمه را بازگوید و بر شنونده که هشیار باشد، و جای زخم گلوله را نیک بشناسد. کوشش از دوسو. با حواس پرتی و سرسری نگاه کردن و با چشم های سردیدن چنانکه آل احمد تعبیر می کند - راهب را به جائی نمی برد با چشم دل باید دید و به دقت.

نویسنده هایی داریم که از لنگ و پاچه می - نویسند یا گلوله کلمه را همچون تپله بچه ها به بازی می گیرند آل احمد آن را «همچو گلوله خردی در قلما سنک کاغذی» هر قدری که منتشر میکند - میکند و رهايش میکند و معلوم است بکجا مانند همه نویسندگان راستین زبان گویای روزگار است و خود را (مؤلف) می داند که بگوید و

دستهایم تریه میگردند.
گریه دستان من در انزوای يك قفس
پیوسته می ترکید.

وقفس !!

وقفس مغروق مغرور حماقت

خسته و غمناك ، می خندید.



دست من خالی نخواهد ماند.

پرچم دستان خود را بر فراز شهرها
خواهم گشود.

اهتزاز دستهایم بر فراز شهرها،

مژده بادبست نا آرام .

تهران - شهریور ۴۳

بنویسد گویا و نویساباد آن زبان و قلم
انتشار کتاب ارزیابی شتابزده در تبریز این
نوید را می دهد که در آینده آثار دیگری از شاعران و
نویسندگان بزرگ در شهر خودمان منتشر خواهند شد.
امید داریم ناشر - ابن سینا - کتابهایی از این
دست انتشار دهد و مانند بعضی از ناشران کتابهایی
چاپ نکند که عدمشان به زو جود است یا بود و نبودشان
یکی است

تبریز - مرداد ۴۴

ب - دهقانی

۳ ریال

مهد آزادی

شماره مسلسل ۱۲۰۵

چخوف و باغ آلبالو

از : استانیسلاو مسکی

جخوف

باغ آذینه

ظریف را درک کردم. و ویشنه وی ساد به باغ میوای است سودآور. چنین باغی لازمه زندگی است. حتی اکنون نیز. اما ویشنه وی ساد سود نمی دهد. سفیدی شکوفه اش از شاعرانه بودن زندگی اشرافی گذشته حکایت می کند. ویشنه وی ساد به خاطر زیبایی و چشمان زیبای شذشان فساد می رود. حیف است خرابی کرده. اما رشد اقتصادی کشور ایجاب می کند برخی انداخت.

هر نظر ورائی که به دور از آنتون پاولویچ بیرون کشیده می شد به معنای می ماند که می بایست دوباره حش کرد چنین جخوف همیشه خود را بنهانی می کرد تا از کارگردانان تئاتر و سئوالهاشان دور باشد.

کسی که به تماشا می ترسید می آمد و آنتون پاولویچ را می دید که با فروتنی در یکی از درهای آخر نشسته. هرگز یاد نمی کرد که این شخص نویسنده نمایشنامه است. می کشیدیم که سر میز کارگردان بنشیند اما بیپوده. وقتی هم موفق می شدیم شروع می کرد بخندیدن. مشکل می شد فهمید علت خندش چه بود. آیا به این سبب می خندید که از بازی کردن نقش کارگردان و نشستن چنان میز مهمی کیف می کرد یا اینکه در فکر این بود که چگونه کارگردانان را دست انداخته و چیم شده است.

در جواب سئوالمان می گفت: من آنرا نداشته ام کارگردان نیستم که طبعی. وقتی رفتار جخوف را سر تمرین با آن نویسنده گان دیگر که خود را می گرفتند قیاس می کنیم. جز حریب نتوانست غیر عادی این مرد بزرگ و فروز بی حد نویسنده گان کم ارزش تعین دست نمی دهد. مثلا روزی از یکی از اینها خواست که گفتار و بیج و دروغهای را در نمایشنامه اش کمی کوتاه تر بکنم. با او بات تلخی جواب داد: برو زبش اما بابت باشد که تاریخ ترا مشغول این کار خواهد ساخت. اما وقتی دل بد را دیدم و از آنتون پاولویچ خواستیم که یک سحنه تمام از انتهای پرده دوم باغ آلبالو بر داشته شود غمگین شد و رنگش پرید اما برویش نیارود گفت: راند.

و هرگز بد ها از این واقعه کله ای بهرمانیار. باغ آلبالو را که پارها درمسکو ادوا و امریکا به سحنه زده ام شرح نخواهم کرد. تنها چند نکته از اجزای آن خواهم گفت. اجرای باغ آلبالو. پس از تهای زیادی همراه بود. جای تعجب هم نیست اش در خطر نابودی و پنهان آن است. پسری بویشت این صغر می باید تا شکفتن اکل به انتظار ماند. اگر به زور پیرانش را باز کنی خش می شود این دورها تکنیک ما و نفوذ درش زبازی هنر پیشه بسیار ابتدای بود. کوره راههایی که می بایست برای رسیدن به مفهوم درونی نمایشنامه در پیش بگیریم. امنی شاختم. برای کمی به بازیگران ار دکور و عوامل صدا و نور استفاده می کردیم.

روزی جخوف به کسی می گفت چنانکه من هم بشنوم. که: و گوش کن و من نمایشنامه تازه ای خواهم نوشت که این خوری شروع شود این خاموشی شکست آور است! نه پیرانده، نه سگی، نه فاخته ای، نه جندی: نه پیللی، نه نه سعتونه دنگی و نه نجرهای به در می گفت که دوبار بشنود.

نوشته:

استانپلاروسکی

جخوف برای اولین بار شب اول نمایش درمسکو بود. تصمیم گرفت از فرست استفاده کند. به افتخار نویسنده محبوب بهمان میمانی بدیم. اما جخوف نمی پذیرفت وحشی تهدید می کرد که به تئاتر نخواهد آمد. با اینهمه اسرار کریم. آخر سرش در داد. شب اول نمایش باروز توارش مسدود بود روز مقرر نیک می شد می بایست به فکر حش و عده های برای آنتون پاولویچ باشیم این خوشمگنی بود. به تمام معیارهای عتیقه فروش مسکو سری دوم به این آمیخته چیزی بودا کنیم. اما چن جند که پارچه بسیار قشنگ نشی و نگار دوزی شده ای نیازم

بازیگری نداشتیم از نظر جسمانی مناسب این نقش باشد و نیز می بایست برای ایوان موسکون که بازیگر با استعداد جوان لاغری بود و محبوب جخوف، نقش پیدا کنیم. این نقش را به او واگذار کردیم که سروش را زد و با خودش جور کرد و در یک مجلس خصوصی با لیداهه اجرا کرد. می ترسیدیم آنتون پاولویچ از اینکه کسی در نمایش دست برده عیبایی شود اما به مکی قاه قاه می خندید. پس از تمرین پیش موسکون آمد و گفت:

شما نقش بی خور و دور را آنچنان بازی می کنید که من در نظر داشتم. گوش کردی، خیلی مگر که بود. پس از دیدن بازی موسکون این نقش را دوباره نوشت.

الگوی ترو فیموف دانشجویی یکی از اسکاگان لیویمو کا بود. در پائیز سال ۱۹۰۳ آنتون پاولویچ با حال بدی به مسکو آمد. با اینهمه از حضور در تمرین نمایشنامه تازمایش خود داری نمی کرد. نمایشنامه ای که هنوز نمی توانست نامی بر آن ببرد.

شب به من تلفن کرد به دیدنش بروم. تمام کارهایم را رها کردم و به عجله رفتم. به دغم بیامدی خیلی مرحال بود. ظاهر نمی خواست زود سر مطلب برود. گویا می خواست آخرس بگوید. مثل بچه ها که شیرینی شان را برای پادشاهان می دادند. سر میز چای نشستم و خندیدیم. چون نخندیدند در حضور جخوف تأمین بود. وقتی چای تمام شد آنتون پاولویچ مرا بکنایه ناخوش برد و در راست و در جای می کشی اش و می بکت نشست و مرا واداشت که جلواش بنشینم و برای چندمین بار پر داخه قانع کسرون من که چندتا از بازیگران مناسب نقشهایشان نیستند و باید عوضشان کرد. بعد برای اینکه تفرش را ملا میتر کند گفت: نه اینکه بازیگران بدی باشند: خیلی هم خوبی.

می دانستیم اینها مقدمه است برای آنچه واقعا می خواست بگوید. این بود که زیاد جرو بحث نکردم. آخر کار رسیدیم به سر مطلب. آنتون پاولویچ مکی کرد و کوشید جدی بنماید اما نتوانست جلو لیخند پروژمندان اش را بگیرد.

خیرم خیره بهمن نگاه کرد و گفت: گوش کن! اسم عجیبی برای نمایشنامه پیدا کردم! اسم عجیب.

با هیجان رسیدیم می پرسیم؟

ویشنه وی ساد (باغ آلبالو) و خندید. راستش متوجه نشدم کجایی این حرف خنده دارد است! زیبا که چیز غیر معمول در این اسم نمی دیدیم. از آنجایی که نمی خواست ما بویشت کنم ظاهر کردم که این کشف اش عتیقی دهم گذاشته. متعجب بودم اسم تازه نمایشنامه چه دارد که او را به هیجان آورده است. اما یک عادت به سوس جخوف در یادم نبود. او هرگز نمی توانست آفریده خود را توضیح دهد. شروع کرد به تکرار نام باطرزها و صدا های مختلف. ویشنه وی ساد، گوش کردی، اسم عجیبی است. ویشنه وی ساد، ویشنه وی... زیر و بم مدایش مرا متوجه کرد که از چیز زیبایی صحبت می کند چیزی که از ته دل دوستش دارد. و این زیبایی نه تنها در خود اسم که در طرز تلفظش نیز متعین است. ترسان به این نکته اشاره کردم. گفته من غمگینش کرد و لیخته پرویش از بین رفت و هر دو ناراحت شدیم.

از این دیدار چند روز و شاید یک هفته گذشت. شب هنگام اجرای نمایش لیخندزان با اتاق رخت کن من آمد و سر میز نشست. دوست می داشت گرم کردن و لباس پوشیدن بازیگران را تماشا کند. چنان به وقت نگاه می کرد که از قیافه اش حش می دیدم که گرم خوب از آب در آمده بانه.

و گوش کن، ویشنه وی نه، ویشنه وی ساد. این را گفت و قاه خندید. اول فهمیدم از چه صحبت می کرد اما جخوف کله و آغاشه تکرار می کرد و صدای نرم یو (Yo) را کش می داد. گویی می خواست زندگی زیبای پیش را که دیگر امکان ناپذیری بود و او خود با تلف در نمایشنامه از بین می برد، نوازش کند. این بار نکته

من این ساد را داشتم که ناظر آفریش را باغ آلبالو باشم. روزی الکساندر آرتیوم با آواز سلیجری گشتگو می کرد و شرح میداد که گرم را چگونه باید به قلوب زد و نهج را چگونه انداخت. آرتیوم بازیگر شکست بود و مطلب را چنان روشن می کرد که جخوف افسوس می خورد که همچو معنای در نمایشنامه اش نیست. چندی بعد آنتون پاولویچ (جخوف) یک بازیگر دیگر ما را دید که بر روی خانه فنا می کند. به من گفت: گوش کن، توی نمایشنامه من باید آرتیوم ماهی بگیرد و یکی با سروس. ساد نزدیک او شنا کند و ماهی ها را فرار بدهد تا آرتیوم از کوره در برود.

جخوف سحنه را آشکارا جلو چشم داشت: آرتیوم ماهی می گیرد و بازیگر دیگر در آن نزدیکها فنا می کند. چند روز پس از آن جخوف رسا اعلام کرد که شاکرش یک دست ناقص دارد با اینحال عاشق دلشسته بیلیارده است. و ماهیگیر نمایشنامه نوکر رسا است که پول هنگفتی پس انداز کرده.

خانه بیلاتی قدیمی آرام آرام شکل گرفت: پول پشوری بود یا درختی چنان نزدیک که شاخه ماری را به دور وارد خانه می کرد. بند شاخه ها شکوفه بر آوردند و سفید سفید شدند آنگاه صاحبخانه آنکه زن اشرافی پری بود.

جخوف می گفت: اشکال سر ایست که شما بازیگری ندارید نقش او را بازی کنید. برای اجرای تئترین پرنز به یک هنر پیشه غیر عادی احتیاج داریم. این زن از آذهائی است که تا قیام قیامت از نوکرها بفرش می کند.

سین مری ظاهر شد. برادر یا شاید دایمی برن. در یکدستی که عاشق بیلیارده بود. به یک بچه درگی می ماند که بی نوکر نمی توانست زندگی کند. روزی نوکرش لوارقا را تمیز نکرده بیرون رفت و آقا سنا روز را در پشماند...

اینک می دانیم در نمایشنامه چه ما ندیده و چه ما ندیده و جای پائی از خود باقی نگذاشته.

تابستان ۱۹۰۳ که جخوف آماده نوشتن باغ آلبالو بود با دشن او کانتییر چخوف در مسکو آمدن

لیویمو کا اقامت کرده بود. مصایه ما یک معلمه انگلیسی داشت. زن کوچک اندام لاغری که کبک یافته سرش می گذاشت. لباس مردانه می پوشید. تشخیصش دشوار می شد. جخوف مثل یک هانند رفتار می کرد و جخوف از این بابت خیلی خوشحال بود. هر روز می نشستند و با هم حرف می زدند و آسمان دریمانی به هم می یافتند. مثلا جخوف می گفت که در جوانی ترک بود و حرمسرائی داشت و پزدوی به. کوشش بر می کرد و پشاشا می شود. آنوقت به او نامه می نوشت و دوستش می کند. زن انگلیسی هم که پند باز می بود. انکار برای پاسکزاری، روی دوشش می. به یک کلاه جخوف را بر می داشت و با آن به عایران سلام می کرد و او را می داشت که تنظیم کند.

آنها می که باغ آلبالو را دیدم اند به احتمال این زن را الگوی شارلوتا خواهد گرفت. اولین بار که نمایشنامه را خواندم این نکته را استنباط کردم و جخوف نیز به یک گفتم. بسیار دلواپش شد و گفت که شارلوتا باید یک زن آلمانی بلند و لاغری باشد مثل آنکه کوما و رالوا. و کاملا بی شایع به زن انگلیسی که الگویش بود.

قیافه بی خور و دور آذهای چندی گرفته شده حسوس از عمتکاری که در ملک ما بود و از آنتون پاولویچ پرستاری می کرد.

جخوف اغلب با او حرف می زد و بهش می گفت متعلقه کند و چیز یاد بگیرد. آخر سر مرد حرفش را پذیرفت... و اولین کاری که کرد این بود که کرات اوات نامی را به جخوف چراهی اختیار کرد تا به بی خور و حش جبهه پرید. آنچنانکه در اولین پیش نویس نمایشنامه

نویسنده کرد.

مورای ماترنی

گل‌های آبی و زرد در برداشت، بدنه دوتالو را از آب با یک قالب درست ساپون برداشت و برده‌ها ساختند، خوشی را خوب شست و تمیز شد، با سونای کلسی هم بدن لایه و ملایم‌تر را خشک کرد و در گشت‌خانه مادرش به او گفته بود همیشه وقتی با پدرش بیرون می‌روید، با من فرستادی پدایم به کپانی‌های صادراتی ببرد، یا وقتی به عرشه کشتی‌های بخاری می‌روید که از لیجر Niger به شهر کوچکتان می‌آید، لباس انگلیسی تنش کند، این بود که مورای به‌تیرین پیراهن سفید و شلوار ملوانی را پوشیده که مادرش پیش از مرگش خریده بود.

از مرگ مادر مورای وقت زیادی نمی‌گذشت، مادرش سیاه بود، سیاه سیاه، مورای خودش دور که بود، چون پدرش سفید پوست بود، پدرش توی بانک کار می‌کرد، در واقع پدر مورای رئیس بانک بود، تا سقا میل این طرف و آن طرف ساحل، تا دلتای نیجر، این تنها بانگی بود در شهری که توش چند نفر سفید پوست بود، دور که دیگری هم توش نبود، و همین زندگی را برای مورای دشوار می‌کرد، او تنها بچه نیمه‌بومی و نیمه انگلیسی آن شهر کوچک بسود، حالا که مادرش مرده بود، دیگر قوم و خویشان او چشم دیدن مورای را نداشتند، پدرش هم در آفریقا قوم و خویشی نداشت، همه قوم و کسان پدرش در انگلستان - در آن دور دست‌ها - بودند و همه‌شان هم سفید پوست، بعضی وقتها که مورای از خانه بیرون می‌رفت، بچه‌های بومی سگ‌پارانش می‌کردند، برای اینکه دور که بود و در محوطه انگلیسی نشین با انگلیسی‌ها زندگی می‌کرد، در این شهر هنوز رژیم استقلال طلبانه نفوذ نکرده بود، و از صدای آزادی کوی Azikiwe از لاکوس Lagos خبری نبود، وقتی مادر مورای زنده بود، به‌طالع او با مردم درمی‌آفتاد و ازش دفاع می‌کرد، اما حالا مورای مجبور بود، خودش کلیش را از آب بیرون بکشد.

در آن صبح با طراوت و رنگ باخته مورای از محوطه انگلیسی‌نشین خارج شد و رفت طرف بانک، بانک دو در داشت، یکی از توی محوطه، یکی هم به خیابان تلخ بومی‌نشین باز می‌شد، بچه دور که توفکر جبری بود که سفید پوستها ساخته بودند که آنها را از بومی‌ها جدا کنند، انکار که بومیان مشت حیوان هستند، و طبق معمول تنها خدمتکاران و زنان می‌توانند توی آن محوطه راه یابند، با وجود این پدرش زن سیاه پوست بومی‌سالی را توی خانه آورده بود، جای مادرش دختره خیلی کم سن و سال و خجول بود، مثل مادرش قائل چیزه فهم نبود.

توی بانک چند نفری داشتند معامله می‌کردند، آن روز روز رسیدن کشتی بود، مورای آمده بود نامه پدرش را به کاپیتان کشتی ببرد، در اتاق پدرش سه پتا چهار کلمه بودند که در رمیز ریاست حلقه زده بودند، همین که مورای در را باز کرد، صدای جلنگ جلنگ طلا به گوشش خورد، آنها داشتند روی میز پدرش پول می‌شمرند، توده‌ای از سکه‌های طلا روی میز کومه شده بود، همین که صدای بسته شدن در را شنیدند، نندی بر گشتند، بهیشت که وارد اتاق شده.

پدرش داد، «بیرون منتظر باش مورای» دست‌های پدرش با طلا در می‌رفت، پسر بچه دوباره به سالی هم می‌بانگ بر گشت، معلوم بود که کارمندها و پدرش نشان نمی‌خواست چشم‌مورای به طلا بیفتد، مورای خوب می‌دانست در آن شهر کوچکی که توش زندگی می‌کند، انگلیسی‌ها به سپاهان اجازه نمی‌دهند، صاحب طلا باشند طلایی که برای سفید پوستها اینقدر قیمتی است، سفید پوستها همیشه درباره طلا حرف می‌زدند، سکه‌های طلا را می‌شمرند، بعد می‌پیچیدند توی چیزی و می‌فرستادند به جامای دورست‌لای انگلستان، مورای خوب می‌دانست، اگر بچه سپاهی یک سکه طلا بدزد، سفیدها سالی توی زندان نکش می‌دارند، تا حساب کار دستش بیاید، ناگهان توفکر فرو رفت، به دست‌های کوچکی زل زده بود، «کاسم برای این از منظرند که رنگ بدتم رنگ طلایه» آنوقت پدرش از اتاق بیرون آمد و نامه‌ای داد دست مورای، «ببین مورای، این یادداشت‌های منی کاپیتان هی گینر Higgins کاپیتان کشتی دوری Drury، می‌کساعت چهار برای جایی منتقل شه، «بلی قربان» مورای این را داکت و آمد به - خیابان، طرف رودخانه را مافتاد، جایی که دکل‌های کشتی دل آستان را می‌شناختند.

در بارانداز همه سرگرم کار خودشان بودند، زهای سپاه پوست داشتند چیزهای خوردنی می‌فرستادند، پس بچه‌های هم افساده بودند و منظم ملوان‌ها بودند، هر قدر ملایم با سروسامان روشن خرما و دانه‌های کاکائو را بالا می‌کشیدند، سپاهانی که پوست بدشان رنگ آبیوس بود، تا کمر برهنه بودند، عرق از سر و رویان می‌ریخت و داشتند زنبول‌های ملانی را پیش از آن که بالا بروند و نسوی اینسار تاریک کشتی بزرگ وارونه شوند، برمی‌گردند و دانه‌های عرق از بدنهای شفاف و درخشان سرازیر می‌شد و می‌ریخت روی کپسول‌های مملو از دانه‌های کاکائو، و روانه می‌شد به انگلستان - بعدش طلا می‌شد و برمی‌گشت و دست سفید پوستان می‌افتاد، آنها هم توی بانک سکه‌های طلا را می‌شمرند، طلا قوی‌ترین چیزی است که توی حقه‌ها می‌باش می‌شود، مورای از پله‌های متحرک و سرایش کنار کشتی بالا رفت، از کنار ملوان‌هایی که به ازده‌های عرشه کشتی تکیه داده بودند، گذشت، رفت طرف اتاق کاپیتان، کاپیتان نامه را از دست پس بچه پوست طلایی گرفت، حرف می‌زد.

همین طور مورای از پله‌ها پایین می‌آمد توانست انبار تاریک کشتی را خوب دید، بزرگ‌ترین کپسول روغن خرما و دانه کاکائو را سپاهان پوست آبیوس توش می‌چپاندند که برود انگلستان - یکی از ملوان حاجلو آمد و یواشکی با زوی مورای را گرفت و رفت، «هتو پیش به دختر مامانی می‌بری؟» ملوان طبعیتا فکری کرده بود، مورای هم یکی از آن پسر بچه‌هایی است که چنددها روز رسیدن کشتی می‌فرستند روی عرشه کشتی و قسط یکی دو عادت هر زده بلد هستند و راهی را که به در خانه چنددها می‌رود - ملوان هم اگر از دختره

و تصاحب حاج باکی داشت، از هیچ چیز ترس نداشت جز آدم‌های سیاه پوست و سفید پوست و یکی هم طلای، نمی‌دانست چرا بدش توی آب نداشتن طلا را دارد، چرا از هم مثل مادرش یا پدرش، سیاه پوست یا سفید پوست خلق نشده، یا این یکی یا آن یکی نشده، بعد حرف بد آن‌ها را زده‌های بارانداز پاشی آمد، دور کاکائو را در بهایشی را از هوا برید، نقشه‌ها را گذاشت، توی آب با این پالتی رفت، بدن برهنه‌اش را ول کرد تا خشک گل آلود توب را خوب حس کند.

«چه میشد که من داشتن برای همیشه بموام این‌زین تو تاریکی ته آب» فکر برپشت داده بود، اما بی‌خلاف می‌لش، بدش مثل چوب پنبه‌ای فرزی بالا آمد، پوستش در وسط آن بر که نور آفتاب را می‌کشید، شروع کرد در آن دور بر ما شنا کردن، هیچ دلت نمی‌خواست به خانه‌ای برگردد که توش بعد از ساعتی، پدرش با کاپیتان کشتی در اتاق پذیرایی چایی می‌خوردند، و خود مورای و آن دختر بچه سالی که با پدرش توی یک درخت‌خواب می‌خوابید همیشه دوتایی در آکسین خانه غذا می‌خورند، تنها بماند.

سخت گرسنه و خسته شده بسود، از آب بیرون آمد تا کنار بر که روی قله‌ها دراز بکشد و مقابل آفتاب خودش ناخک کند، زرد تیر گریه، حتما به این دلیل که دوازده سالش است و پنبه است، فکر مادرش را کرد مرده بود، و پدرش را که بالاخره باز نشسته می‌شود و برمی‌گردد انگلستان و او را نک و تنها می‌گذارد، هیچکس عیاد را نمی‌خواهد، دوتا پرنده سبکبال از جنگل آمدند بیرون و بالای درختی که او برپشت نشسته بود، گزافند نشسته

صبح افریقا



لنگستون هموز (نویسنده سیاه پوست آمریکا)

ترجمه: غلامحسین فرزند

ز شروع کردن به خواندن، امیدوارم که پسرهای آن پالتی روی زمین نشسته و گریه می‌کنند، پرنده‌ها عیس خیاالتان نبود که آن بچه طلا رنگه که سدهای عجیب و غریب در می‌آورد، چند دقیقه‌ای آوازشان را خواندند و بعد با لهجه‌شان را بهم زدند، و بر گشتند و از آنها دور شدند.

در باره نویسنده:

«هموز» شاکرد دبیرستان بود که نخستین بار به عنوان ملاج کشتی به اروپا و آفریقای غربی معاد هاین در باره آفریقا نوشت، قصه‌ای بعدتر را ده نوشته است، شش گفتن پسر از بازگشت به کارلم دور دراز به مسکو، سیریا، چین و... آغاز کرد «صبح افریقا کتابی از است بنام»

hing in common and other stories

که بر گزیده قصه‌های او را شامل است و خود آن را ترتیب

یک ترانه که

(گوشه‌های)

خدا دای لیس شعله‌ی ما که تا کی بیدار بوم خیل بچوله‌ها که حله سم، سایم دیوار که دایم، دل بی قمرام

ترجمه فارسی

خدا، ره‌اکرد از شش شعله‌ی ما تا کی بیدار بمانم و گله بچولایم اگر باستم، سایه‌ام دیده می‌شود اگر بشستم، دلم بشنود می‌ک

لیاس خاویش را کند و توی آب رفت، آب خشک به بدن خسته و گرفته‌اش می‌سپید، شتاکرد، از مار خا

به‌آزادی آینه شماره ۱۰۰۰ صفحه

بقیه باغ آلبالو

چون چیز بهتری نبود حلقه گل را با همین پارچه
آراستیم.

خیال میکردم دست کم يك چیز برادرش
هنری بش هدیه می‌کنیم.

اما آنتون پاولویچ به خاطر همین هدیه بر
ارزش سرزنش کرد. پس از جشن گفت: گوش کن

این يك چیز بسیار قشنگی است، اما باید گذاشتش
توی موزه.

با حیرت پرسیدم: آنتون پاولویچ یگو ببینم
چیه می‌بایست بت می‌دادیم.

پس از کمی فکر باقیافه جدی گفت: يك نه
موش. چون از هر چه گذشته، موش‌ها را باید کشت. خنده.

و کوروش يك تحفه‌ای برایم فرستاده. خیلی قشنگ است
با اشتیاق پرسیدم: چی بود؟

قلب ماهیگیری
چخوف هیچ يك از هدیه‌هایی را که برایش

میرسید نمی‌پسندید و بعضی آنقدر مبتذل بود که عصبانیش
میکرد.

گوش کن، آدم نباید به يك نویسنده قلم
نقره‌ای و دوات عینک بدهد.

خوب! پس چه باید بدهد؟

يك تکه لوله لاستیکی، گوش کردی! من
طبییم. با جوراب زنم آنطور که باید به سرو وضع من

نمی‌رسد. هنرپیشه است. و من با جوراب‌های پاره و پوره
این ور و آن ور می‌روم. بش میگویم: عزیزم گوش

کن، شست پای راستم از توی جوراب زده بیرون!

جواب می‌دهد: آن لنگه‌ها پای چپت بکن! باهنجوری
نمی‌توانم سر کنم.

واژ خنده بخود پیچید.

اما روز جشن بسیار غمگین بود. گویی خیال

می‌کرد به زودی خواهد مرد. پس از پرده سوم مثل

مرده‌ها سفید شده بود، در طرف راست سخته ایستاد

و قتی که هدیه‌ها را به سرش می‌ریختند و به افتخاوش

سخنرانی می‌کردند نمی‌توانست جلو سرفه‌اش را بگیرد

دل در دلمان نبود. یکی از تماشاچی‌ها داد زد بنشین

اما چخوف سگ‌هاش در هم رفت و تمام مدت جشن

سرپا ماند. بعدها در یکی از آثارش نظیره‌ای برای

این جشن نوشت. حتی آن شب نیز نمی‌توانست نخندد

یکی از همکارانش نطق خود را تقریباً با همان کلماتی

شروع کرد که گایف به گنجینه کهنه در پرده اول باغ

آلبالو خطاب کرده بود: ای (گوینده به جای گنجینه
نام چخوف را گفت) عزیز و بسیار محترم! به توتیر يك

می‌گویم.

آنتون چخوف از زیر چشم نگاه می‌کرد

(که نقش گایف را بازی کرده بودم) و لبخند زد.

جشن پشامد پیروزمندانهای بوداما بوی

مجلس ترحیم می‌داد. دل‌هایمان از غم پر بود.

نمایش توفیق متوسطی به دست آورده بود و ما عود

را نگوشت می‌کردیم که پیامش را نتوانسته ایم برسانیم.

چخوف پیش از آنکه موفقیت این نمایشنامه

آخری و زیبایش را ببیند، مرد. به احتمال این

نمایشنامه به خیلی‌ها فرصتی به دست داد که خود را
نشان دهند. کینپر (در نقش راینه واسکاها

(موسکوفین (بی‌خودوف) کاجالوف (ترافیدوف
لئونیدوف (لاپاخین): گریبونین (پیشچیک): آدینوم

(فیرس) و مورا تووا (شارلوتا).

ادامه دارد

ترجمه: پ. دهقان

چخوف

آنتوان

نوشتۀ:

استانیلاوسکی

بهاره ۱۹۰۶ فرامرز رسیده

پدر و پدری می‌فهمد در ناحیه شکم فغانهای خطرناکی ظاهر شد. آثار سل‌بودهای - خورای پزشکان ظاهر داد به پادشاه و پدر و چخوف به پادشاه سفر خارجه پرداخت. همه مایه‌های کودکی هرچه بیشتر ممکن بود باوجود بیماری خیلی سرزنده بود و به ناسیاقه متر لیک که تیریش می‌کردیم علاقه‌ای بهم زده بود می‌بایست طرز کار و صحنه‌ها را توضیح دهیم و صحنه آرای را بیان کنیم.

خود خواب نوشتن نمایشنامه‌ای با خصوصیات تازه میدید. موضوع نمایشنامه خیلی چخوف‌ناب بود دوست جوان عاشق‌زنی می‌شوند. عشق و حسادتشان عشق مشترکی میان آنها ایجاد می‌کند. آخر سر با صافیت قلمی می‌روند در دره آخر کشتی دریغ گیر میکنند و نمایشنامه آنها ختم می‌شود که دوست‌شخص می‌بینند که روی بخ لیز می‌خورند. این بخ آسان‌ترین است که وقتی آزاد بود شده اندرده.

این همه چیزی است که از نمایشنامه چخوف در می‌آید که هرگز نوشته نشد. چخوف در خارجه خیلی خوش بود. این را اولاً کاتیرا پدرا به ما گفت. در مهابلی خانهای در پادشاه و پادشاه نیست و به اداره بست کدور دوبرو بود اتفاقاً می‌کرد. مردم را تماشا می‌کرد که داخل اداره می‌شوند یا اندیشه‌هایی که کدور تماشا بیان کرده‌اند اندیشه‌هایی که می‌بایست به تمام گوشه و کنار دنیا سفر کنند.

فریاد میکرد صعیب است! خیر اندوهناک مرگ چخوف در پادشاه و پادشاه تابستان ۱۹۰۶ بهمن رسیده. وایات افتریه. دارم می‌چیرم. این آخرین سخن بود. زیبا و آرام مرد آنتوان چخوف مرد اما پس از مرگ محبوبتر شد. در پیون خومان، اروپا و آمریکا. اما پادشاه شهرت ناشناخته و بی‌ارج ماند.

این عید هنوز سر با ناهات، چخوف نویسنده‌ای بود که زندگی یکنواخت و مردم بی‌علاقه را تصویر می‌کرد. نمایشنامه‌های زندگی یکنواخت مردم روس را منعکس می‌کند. وسعت ابتدال روحی کشور است. می‌گویند آثار او تصویر ناراضی‌هایی است که همه کوشش را غلج می‌کند و ناامیدی‌هایی که تیرور می‌کند و پیر کردن آفریدی روح اسلاو است.

با چنین توصیفی کاملاً مخالفم. با آنکه میرش بود که باور آشنا شد. بیشتر سال و خندان می‌دیدم تا افسرد. در خوشی، حتی وقتی که می‌ش می‌بود، همه می‌خندیدند چون همیشه شوخی می‌کرد و متلاطمی. گفت کسی در خندان مردم با پایافه جدی‌هزل گفتن بیای اونی. بید. بیشتر از هر کسی از جمل، خشونت، آمو ناله، غیبت کردن و کوه نظری لغزت داشت و زندگی و فرهنگ را همه و به صورت دوست می‌داشت و جامعه علمی تازه‌ای، بنای تئوری، کتابخانه پادشاهی پیتامد بزرگی برایش بود. وقتی می‌شد برای بهتر کردن زندگی مردم کارهایی می‌کنند خوشحال می‌شد و مروق می‌آمد. پادام است وقتی برایش گفت خانه یک طبایع را دور کراستیه‌رونا خراب کرده‌اند که پیمایش ساختمان بزرگی بسازند مانند پیمایش کل از گشت شکفت به هر کسی که بدیدنش می‌آمد این موضوع را می‌گفت.

در همه این پیمایش‌ها رشد مردم روس و فرهنگ جهانی را مد نظر می‌دید. نمایشنامه‌هایش نیز همین طور بود. با آنکه زندگی اندوهناک و تیره سالهای هشتاد و نود را نشان می‌دهد از خوابهای غلاظی، از آن پند روشن که دوست با پیمایش و شاید هزار سال بعد می‌رسد. از آن پندهای که باید به طعنه رنج ببریم، از اختراعات تازه‌ای که پیش را توانایی پرواز می‌دهد، از حس ششم که کشف خواهد شد نیز صحبت می‌دارند.

هیچ متوجه شده‌اید که مردم بیشتر از هر نمایش در نمایشهای چخوف می‌خندند! وقتی چخوف به نوشتن نمایشنامه‌های کوتاه دست می‌زدن طعنه‌ای جدی نمی‌شد.

اما نسله‌هایش چیزی حلیایی در آن‌هاست اما درین حال مانند ستاره‌هایی هستند که در آسمان شبانه چشمک می‌زنند. شوخ‌خودان، گاهی مطالبشان جزئیات، حکایات و شوخی‌ها ساده است! چون چخوف حتی وقتی بیمار بود پشای و بدله‌گو بود.

برای مردم سالم طبیعی است که سر حال و تاز باشد. اما وقتی مرد بیماری مردم محکوم به بی‌کمی (و چخوف خود این را می‌دانست چون طبیب بود)، مردی که مانند محبوس در جالی که آن لغزت داشت. دور از صحنه

آنها لیک برایش عزیز و گرانی بودند. به تیر بود. مردی که امروز به آینه نگاهت، وقتی چنین مردی بهوان پندد. زندگی کند و امید به آینه پندد و از زندگی فرحنگی را برای سالهای آینه‌گرد آورد. آنکه در می‌بایم که سرور و نشاط او چیزی خارقالعاده بوده است.

من هنوز هم خوب نظمیدم که چرا بعضی‌ها آثار چخوف را گفته می‌توانند و چرا می‌گویند که او هرگز از انقلاب زندگی نویسی که به همراه آورد است، آگاهی نداشته.

البته استکار تفاوت زمان چخوف و اکنون و آنهایی که انقلاب پرورده، از ادانی است. این دو وجه مشترک بسیار کمی دارند.

این لیز گفتی است که در سیه انقلابی امروز که باشند و قدرت گفته‌ها را خراب می‌کند و به جایش تازه‌ها می‌سازد. بی‌حالی و بی‌ارادگی سالهای هشتاد را نمی‌پذیرد و حتی درک نمی‌کند.

محیط خفقان آن دوران و زوها نمی‌گذاشت مردم امید، به انقلاب داشته باشند. نه تنها نیروهای مغنی و زیر زمین بود که فراهم می‌آمد تا خبری تازی را به دریم گفته بزنند. جمع‌های پیشرو افکار عمومی را آماده میکردند و پوسیدگی زندگی گذشته را آشکار می‌نمودند و اندیشه‌های نوی به آنها تلقین می‌کردند. چخوف نیز همسایه‌ای این گروه بود. در تصویر محیط بیرون و مشرقی کردن زندگی که از آن حاصل می‌شد، کاپلین است. زمان به پیش می‌رفت و چخوف که همیشه در پیشرفت می‌گوشید کسی نبود که درجا بزند. پس با زندگی و زمان به راه افتاد.

محیط که خشن و انقلاب زدیکتر می‌شد، چخوف را سخت‌تر می‌گشت. آن‌ها لیک خیال می‌کنند چخوف مانند اشخاص داستان‌هایش ضعیف و بی‌اراده بود. در اشتباهند. من بیشتر گفتم و بازمی‌گویم که پادشاه مارا از ثبات و پایداری خود به صیبرت می‌افکند.

روزی که جنگ روس و ژاپن تازه می‌خواست شروع شود چخوف با هیجان اسامحکم و استوار بین گفت، و دستش از است، اما بدون آن نمیتوانیم سر بکنیم! شاید ژاپنی‌ها مارا به فعالیت وادارند.

از نخستین نویسنده‌گانی بود که با شروع قرن تازه زندگی انقلاب را احساس کردند. همان وقتی بود که انقلاب شکل می‌گرفت و جامعه هنوز در تحولات غلت می‌زد. از آن‌ها لیک بود که ناقوسها را به صدا درآوردند. مگر او نبود که به پیرانداختن باغ شکوفان آتیا و آغاز کرد که می‌دانست وقت به باغ سپری شده و زندگی گفته محکوم به فنا است!

هر کسی قدرت آینه خوانی داشته، درستی بیش گوئی‌های چخوف را درک می‌کرد.

پیشانی طرز نگارش و آفرینش چخوف غریبتر از آن است که به درک بشر امروز درآید. برای تصویر یک انسان پیشرو و انقلابی‌ها او را به صورت کسی نشان می‌دهیم که با قدرت اعتراض می‌کنند و دشمنانش را به رحانه رسوا می‌سازد و هدف تابی خود دارد. چخوف البته چنین مردی نمی‌آفریند. اما این نفس از قدرت و صداقت چخوف چیزی نمی‌گفت. چخوف زندگی تازه را با برهان غلب نشان می‌دهد. حرفش ایست! این مرد خوب است، دیگران هم بد نیستند، زندگی‌شان خوش و نسیب شیرین و خنده‌دار است! با این حال این همه غیر ضرورت و یکنواخت و لومرود. چه باید کرد! باید نیروها را بهم پیوست و اینهمه را در گون ساخت و در راه یک زندگی دیگر و بهتر گوشید.

آن‌ها لیک که این نکته را در آثار چخوف درک و احساس نمی‌کنند قدرت تصور ندارند و نمی‌دانند چگونه باید جوهره یک اثر هنری را درآورد. به نظر من این از جهل و کوتاهی تری مردم به هنر حاصل می‌شود و آن را از قدرت اسالی‌اش بی‌بهره می‌سازد.

ای بسا ما بازیگران نظریات تمسب آمیزی در باره نمایشنامه‌ای از آن می‌داریم و در چیزهای بی‌اهمیت تاکید می‌کنیم.

وقتی نمایشنامه‌های چخوف را به روی صحنه می‌آوریم باید آینه‌ها و ریاضا و پیمایش (Leitmotif) را در آوریم. متأسفانه این کار از شرح ظاهر نمایشنامه مشکل است و به همین علت است که اغلب پیام نویسنده به تماشاگر نمی‌رسد و به زندگی معمولی بیشتر اهمیت داده می‌شود. این نقیصه کارگردان‌ها نیست. بازیگر نیز در این مورد مقصر است. بعضی ایوانوف را مردی نشان می‌دهند که دچار ضعف اعصاب است و بیشتر را به حال مرد بیمار متانی می‌کنند. در سالی که چخوف او را مردی توانا، مردی که به طامش زندگی بهتر می‌آورد می‌کند، تصویر کرده است. اما ایوانوف شکست می‌خورد. نبرد با واقعیت اندوهناک زندگی روسی بالا از قدرت اوست. فاجعه این نیست

که پیرانداختن می‌شود بلکه این است که افواج تیرور است و خواستار با تیران‌های است. آن بازیگری بهمان لیک که به این نقش بیست داشته و آن آتیا لیک چخوف را با تیران‌های شادان بازیگر چنانکه باید خواهد دید. بگذار آتیا همین بازیگر چخوفی خالی‌پوش را ببرد و آتیا را به بازیگر برآورد! او بزرگ و بکند آن یکی با تمام قدرت گنجا را بگوید و دختر جوان که همراه پادشاهی است مدتی دور لوئی را احساس می‌کند، فریاد زندگانی، خوش آمدی! خواهی دید که به باغ آن نمایشنامه تازه‌ای شده و دلپذیر و زیبا. دهر خواهی که آتیا چخوف جرات و اهام می‌دهد، چهارد می‌بگفته نمی‌گردد تنها به آینه پندد می‌دزد.

نکته دیگر اینکه مانند تمام نمایشنامه‌ها دیگر چخوف نمای دیگری هم دارد که بسوی من بازیگران است. درک اصول و طایفه‌های نمایش‌ها و فن و روش نمایشنامه نویسی و غیره. در صحنه ما، کارگردانان و طایفه اجتماعی روسی، آنچه بهر کمیت نوشته نویسنده و بازیگر بازیگر است، آن‌ها است. ما بازیگران و کارگردان باید این نمایشنامه نویسی چخوف را مطالعه کنیم.

آیا اینکار شده! آیا بازیگری می‌تواند که این نمایش برداری چخوف را بررسی کرده روشهای تازه‌ای، با تکنیک‌هایی که کارگردان‌ها به خصوصاً که به نامزد روانشناسی نواد جانی و بازو آشنا شده است! آیا کسی از ما تریلیف را در برده‌ها نمی‌تواند در پادشاه آتیا بازیگران این حکم! افاده به احکام غیر بی نامزدان ما دیدارند! البته که می‌دانند، مانند این برش کرده‌اند اما آیا مفهوم آنرا پشت کلبه‌ها می‌کنند!

متر لیک روزی پس می‌گفت، و افکار آور است که بازیگران اینقدر کم به نظر می‌رسد فن و فلسفه آن و مهارت و ذوق خود هستند. بازیگرانی که با هر روز ادعا می‌کنند چخوفی شده نشان می‌دهند که هنوز آن قدر رشت نگردان آثار او را درک کنند. آن‌ها هستند که پای هر یک از این دو به علت سوء فهم یا تئلی می‌روند و به را بگذارند و بگذارند. پیشروی در جاده هنر ما شدن از متن لک‌های طبیعی و اساسی رشت‌اناما پذیر نیست.

چخوف شاخص راهی است در هنر ما که تکه مولیر، لوتیچی ریکوبولی، * شرودر برک، * پو گولوشچین، * کرباپادوف، * استرگوسکی و فاش کارداند. پس اصطلاح آثار چخوف و کسیم در آنها باید به انتظار راهبر تازه‌ای بازیگر تازه‌ای از هنر جاودانی‌ها را بنویسد و ما را به تازاری آورد که از آن افق‌های پیاورد و تازه، پیشروی جوامع می‌گسترده می‌شود.

آثار نویسنده‌گانی مانند چخوف بیش از می‌بایند. زندگی که تصویر می‌کنند ممکن است شود و واقعیت و جدیه خود را برای کسانی که ندارند از دست بدهد اما آثار را بسوی هنری تمام ندارند و هرگز از لغز او ت نمی‌افتند. با این اصطلاح از آثارش گفته شد و در عصری از انقلاب دیگر بهار نیست اما طرز نوشتن، چنانکه می‌بایست، هنوز از خود را در نظرها می‌آزمایند کرده است.

و به همین سبب فصل چخوف در آینه‌ها نمی‌شود. آثار او هنوز به وقت بررسی درک نشده‌اند. کتاب‌ها بسیار زیاد هستند. باید دوباره گفت و در آتیا از سر نای.

از کتاب زندگی هنری من به قلم کشانی استانیلاوسکی ترجمه: پ. دهقانی

حواشی:

باغ آتیا، نمایشنامه‌ای از چخوف، ۱۸۷۵-۱۸۷۶ در آمد. برای استفاده بیشتر نمایشنامه‌ها به عنوان تالیپ، خواننده و هنرپیشه روسی، استانیلاوسکی، هنر بازیگری، و سحر و قدرت را یکجا داشت.

پیرا و او هنرپیشه تانقروسی که استانیلاوسکی او را افشار تانقروسی می‌داند.

لوتیچی ریکوبولی، بازیگر و نمایشنامه‌نویس ایتالیایی، (۱۷۵۳ - ۱۷۶۴)

فریدرک شرودر، نمایشنامه‌نویس، بازیگر کارگردان آلمانی، (۱۸۱۶ - ۱۸۷۴)

چخپین، بازیگر و پادشاه هنرپیشه روسی، گریباپادوف، نمایشنامه نویسی روسی، استرگوسکی، نمایشنامه نویسی روسی، افوها و ستایگران، دختر بری.

مهد آزادی دینه بهار ۵۵۵ صفحه

پیکره طلائی

(بقیہ)

آقای باستان بود، خودش بود، بالائی
نشسته بود، قلعه اشکی در چشمانش بود، لبش
اما از سر تا پا طلا بود، روشنائی که از
می آمد صورتش را درخشانش می کرد.
خبرنگار هر اسناک فریاد کشید.
- آقای باستان، آقای باستان!
صدایش در زیر زمین پیچید.
- آقای باستان، باستان... آقا

آخه شعر، موسیقی، عوارض، زندگی،
میان حرفش دوید.
- اینا به چه درد گریه های من می خوره!
خبرنگار شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- جای کسالت آوری میشه دنیای بدون انسان،
- جای آرامی میشه، جنگ از بین میره، خود
کشی از بین میره، خیلی چیزها عوض میشه.
- خبرنگار دیگه حوصله نداشت بحث را
ادامه دهد.

نہال زرد آلو

بر تولد برشت

نہال زرد آلویی در باغچه روییده
بسیار باریک، بسیار کوچک
دورش را بسا تخته پوشانده اند
که مبادا کسی تنه اش را ببرد.

با تمام قدرتش تقلا میکند

اما هرگز قد بر نمی افرازد.
این بد بخت چه گناهی دارد که
همواره در حسرت دیدار آفتاب است

به سختی می توان باور کرد که این نہال
نہال زرد آلو
اما از برگهایش معلوم است که
راستی را، نہال زرد آلوست.
ترجیح: صاد.

- من که نمی توئم باور کنم چاره گرسنگی
نخوردن باشه و چاره سردرد، بریدن سر.
آقای باستان دست کرد و پرده ای را کنار زد.
- خیلی حرف زدیم، بایه پیاله شراب چطوری
می ناب، همین منہ.
از پشت پرده تنگی بیرون آورد، تنگ بلور
تراشی بود شکل یک دختر ظریف، انسکار شراب از
گلوش می گذشت و به پیاله ها می ریخت.
آقای باستان پیاله سوم را که خورد بلند شد.
دستش را به دیوار گرفت و خود را رساند به ته اتاق کنار
پرده قلمکاری پشت پرده تصویر زنی ایستاده بود که
دستش را به کمر زده بود و لبخندی به صورت داشت. با
چشمان بادامی اش به همه نگاه می کرد.
آقای باستان دستش را به طرف تصویر گرفت
و گفت:

سعی بینی؟ چشماشو می بینی؟ حالا کجا می توئم
گیرش پیارم؟ اسلا تو ای دنیا هست یا نه؟ اگر بهای
من از این زن مهربون ترند هیشوقت از من دور نمی شن.
باگر بهای دیگر رو هم نمی ریزن میکی چکار می کردم؟
می دویدم دنبالش!

خبر نگار نمی دانست که چکار بایست
می کرد.

- خیال می کنی دنبالش ندویدم؟ دوسال کار من
این بود که برم دور و بر خونش بیلکم اما هیچ فایده
نداشت، نمی خواست دیگر منو ببینه، حالا می بینی
که بشر چطور ظلم می کنه!
اشک نوری چشهایش حلقه زد.
خبرنگار یک پیاله دیگر برای خودش از گلوی
دختر ریخت.

- حالا دیگر وقتشه بریم سراغ پیکره طلائی
من، خوب چشمتو وا کن و ببین تاحال نشکسته بودیدی؟
تو دنیا نظیر نداره، الان تواون اتاقه، درش از پشت
بستم من از این ور می رم درشو وا کنم.
صدای قدمهای آقای باستان که بریده شد انگار
چیزی در اتاق دیگر ترکید، هیاهویی بلند شد و همه
بعد صداها فروکش کرد، در آرام آرام باز شد، انساق
نارنگ بود.

خبرنگار در آستانه در ایستاد ناچشمش به سیاهی
عادت کند، در روشنائی ضعیفی که از اتاق می آمد چیزی
دیدم نمی شد.

خبرنگار با احتیاط به طرف پنجره رفت، دستش
را جلوش گرفت که چیزی را سرنگون نکند، پرده شکن
پنجره را کنار زد و به دوروبر اطاق نگاه کرد، ناگهان
کنار پنجره چشمش به پیکره طلائی افتاد.

در پاسخ چند نامه:

● آقای جمشید واقف مقاله ای زیر

« بررسی اجمالی شعر امروز » فرستاده اند
نتوانستیم از مقاله ایشان استفاده کنیم. برای
تاکنون « آدینه » مقاله های زیادی در این خصوص
است و از قطعه شعری که به ضمیمه فرستاده اند،
انتخاب کرده و در این شماره آورده ایم. خیلی
می خواهیم که به عللی نتوانستیم تمام شعر را چاپ

● آقای رحمانی نامه ای همراه قه
داستانی فرستاده اند. با عرض تشکر باید بگو
نمی توانیم « عشقها و گناهان یک زن » ایشان را
کنیم. در انتظار کارهای بهتر آقای رحمانی

● آقای ولوقی شعری تحت عنوان
بی برگشت » فرستاده اند. از همکاری آقای و
سیاسکاریم.

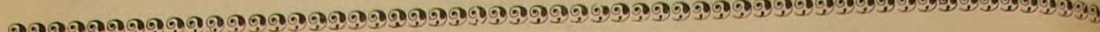
● آقای ابراهیم زینائی از لطف
بی نهایت ممنونیم. قسمتی از « گلایه های شکفته »
برایمان فرستاده بودید، خواندیم. قابل چاپ
چون چیز تازه ای توش نبود.

● از دوست و هم شهری عزیزمان آقای
هادی خسرو شاهی بسیار متشکریم. انتقاد
کاملاً وارد است. نقی است قابل رفع. امیدوار
همکاری و همکاری در پیغ نفرمایند.

کوکبینه

۱۳

فعال هر دو آدینه یکبار مطالب ادبی و هنری در این روزنامه می خوانند



نوروزیه در انبار تکیه داده بود. برای بزرگ جغرافیا روی زانوش باز بود اما نمی خواند. کنار او علی خم شده بود و تند و تند مشقهایش را می نوشت. ازای در یک لشکری که باز بود تک و توکی درخت بادام و بدن کشتزارها دیده می شد و آخر از همه جاده ای که مثل ماری در زمین کوه چنبر زده بود.

نوروز جاده را تا آنجائی که باید می شد می زد و به شهر رسید. آهی کشید. بعد رنگی برداشت و به درانبار که زد. علی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. چشمهایش سیرق برق می زد. پرسید:

«تو آخه چه جور می می کنی؟»
«من که رفتم می فهمی چه جور.»
علی باز سرش را انداخت و این دو هالکی دو خط دیگر نوشت.
«بعد می که شهر خیلی خوبه، اجباری نه رفته بود همش تو شهر بوده. می که اونقدر بزرگه!»

نوروز چوری نکفت چانه اش را روی کاه زانوش گذاشته بود و روی خاک خط می کشید. علی کتابش را بست و رو بروی نوروز نشست.
«خوش بچا! پدرم می که همه جا ش چراغه.»

نوروز گفت: خودم می دوتم. بجاده کمر کوه چشود و خشت.

علی گفت: پدرم می که اگر صد تومن داشته باشی می تو نیم بریم شهر. که آدم به خونه تو شهر گیر بیاره باقیش آسونه دست نوروز را گرفت و خندید.

«می که؟ چطور خونه خودمونو بذارم پشت الاغون ببریم شهر؟ پدرم نمشو کشید به سرم و خندید و گفت که جیف الاغونو پیر شده والا همین کارو می کردیم.»

نوروز حرفی نزد. علی کمی ناراحت شد. این دور و آن دور نگاه کرد، هنوز هم هیچم نیاوده بودند. به روی نوروز نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد. آخر سر دل بدبیا زدور رسید: «پدرت خیلی پولداره؟»
«به شاهی هم تو پشاش نیست. می دوتم. همش می که بزرگاله هامون که بزرگ شدند می تو نیم بفروشمون و اندیم شهر. اونا هم که نمی خوان بزرگ بشن. بزرگ هم که می شن می میرن.»

علی گفت: چه جور می می ریم؟ نوروز دماغش را کشید بالا و گفت: نوروز بچهای دمسال نشده، علی گفت: ترخدا بکوچه جور می نشنن در محکم میان دستهایش گرفت. «ترو خدا بگو!»

معلم پنجره را باز کرد و داد زد: «معلم اول بیان تو!»

قل می زد فضای اتاق را پر کرده بود. «کتابهایشان را باز کنید.»
کلاس سومیها در خاموش نام رودخانه هائی را که به پاتلاق کاو خونی می ریزند و نام کوه هائی که مانند دیواری جلو ابرها ایستاده اند و نمی گذارند به کویر برسند. شنیدند و چیزی نگفتند. نوروز توی دلش گفت: کدام کوهها رو می که؟ همینها را؟ به جاده کمر کوه نگاه کرد و بعد به قله کوه که انگار می خواست آسمان را سوراخ کند.

درشان که تمام شده معلم گفت: «بردارید مشق بنویسید.» بعد به اولیا پرداخت: «نان، بابا...»
علی میواشکی گفت: نوروز نکفتی چو جور می ریم شهر؟
جوابی نشنید.

«ارباب می فرستد تو؟»
نوروز گفت: عجیب بچهای! گفتیم که تو این چیزها سرت نمی شه!

معلم روی تخته سیاه، خیلی درشت نوشت: نان - آب. اولیا بلند بلند و چندبار تکرار کردند. علی گفت: آهان، فهمیدم، پدرتو می برند اجباری آره؟
معلم همانطوری که روی تخته سیاه می نوشت نگاه می نوروز و علی کرد و چشمهایش را دراند. علی ساکت شد و در هیاهوی آب و نان اولیا چند کلمه نوشت: بعد سرش را بلند کرد. نوروز روی دفترش پی در پی خط می کشید.

سرد منو هم برده بودند اجباری. پدرم می که اونوقتها ما نبودیم والا مارو هم می برد.

نوروز چند خط روی دفترش کشید و گفت: تو دهنش چاک و بست نداره. که بگم توده جار می زنی تا همه خبردارشن.

علی با التماس گفت: بگو. به هیشکی نمی کم مرگ پدرم. که سرمو هم ببرند نمی کم. نوروز گفت: باشه. عصر بالای تبه.

علی هیجان زده بلند شد و نشست. معلم کج را انداخت زمین و آمد به طرف آنها. شما دو تا چقدر حرف می زنید! مگه نکتم مشقونو بنویسید، گو؟ نوروز به کافندی که جلوش سیاه شده بود نگاه کرد و تا بناگوش قرمز شد.

سرسر این تار عنکبوتها چه؟ خدا به جو عتل بهت بده. همش بازیگوشی.

با پا نان داد. نان با پا داد. دادنان با پا... کلمه ها جلوجشمش می رقصید و صداها در گوشش می پیچید، مثل یک پرنده، یک کبوتر سفید پر پر می زد.

«خب، معلومه که میاد! کشکی نیست که. علی سرش را خاراند و چوبدستی اش را چنند. باز زد به زمین، کوفتند سیاه باز از دامن تبه پائین می رفت. کوفتندهای دیگر بالای تبه می کشند.

نوروز گفت: نادم می که ردخور نداره. اما آدم باس پاک پاکیزه باشه، چاروبش هم باید تمیز باشه. جلو خونه رو هم که آب و جارو می کنه نباید کسی ببیندش.

علی گفت: آره، درست، پدرم می که قدیمها خیلی معجزه می شد. اقلا روزی یکی دوتا. اما این روزها دیگه هیچ معجزه نمی شه. تو هیچ معجزه ای دیدی؟

نوروز گفت: خودم نه، اما تنم دیده. همین زیارتگاهو می بینی؟ ننه می که شبها توش چراغ روشن می کنند. به شب پا می شه میاد همینجا می بیند چراغ یواش یواش میره بالای تبه. پا به دو می داره اما نمی تونه بش برسه.

علی گفت: کاشکی من هم بکرمی پدرم. نوروز گفت: پدرم شبها در خونه مون قفل می زنه. خوبه کلیدشو می داره سر تا قچه. فردا دیگه کار نمومه.

علی گفت: خیلی دلم می خواد من هم محشرت خضر رومی پدرم. نوروز گفت: می بینی. چهل روز بعد اگه دلت بخواد.

علی گفت: چرا نخواد؟

یک قصه

بزرگهای ملا رجب

بهر روز دهقانی

۳

مثن نقعلی از میان جماعت راهی برای خود باز کرد و تا نزدیکیهای منبر رفت. چراغ زنیوری را که از تنی افتاده بود آورد پائین و چند تلبیه محکم زد و باز سر جایش به قلاب سقف آویخت. باخی دایب از لای کتاب دعا عینکش را در آورد و با نخود گوش محکم کرد. بعد پاشد و روی پله اول منبر نشست. از بالای عینک مردم را دید زد و کتاب را باز کرد.

روایت شده که هر کس این دعا را بخواند... پیرمردها چشم بدشان حاجی دایب دو خندند و مردها که دور کبله میزا را گرفته بودند رویشان را برگرداندند به طرف منبر. حاجی دایب دعا را کلمه به کلمه می گفت و دیگران هم صدا کلمه به کلمه پس می دادند. اللهم آتنا و جمیع المؤمنین و المؤمنات فی مشارق الارض و مغاربها فرجا من عندک عاجلا.

حاجی دایب کتاب را بست و عینکش را باز کرد و روغ را دورش پیچید و گذاشت لای کتاب بعد سر خورد و نشست سر جای اولش. پای منبر. جوان هائی که سر پا کنار نماز ایستاده بودند زواری برداشتند به ریختن چای. پیرها باز چهره شان را از سر گرفته اند و مردها کبله میزا را دور کرده اند.

«خب، نکفتی که؟»
چپی می گفت؟
کبله میزا گفت: چپی دارن یکن؟ اونا هم مت با. ما ها که حریف اسدخان نمی شن. اون باهمه چا ساخت و باعث کرده از هیشکی هم نمی ترسه. شرمم جلودارش نیست. خدا خودش بداندون برسه.

مثن نقعلی از میان جماعت راهی برای خود باز کرد و تا نزدیکیهای منبر رفت. چراغ زنیوری را که از تنی افتاده بود آورد پائین و چند تلبیه محکم زد و باز سر جایش به قلاب سقف آویخت. باخی دایب از لای کتاب دعا عینکش را در آورد و با نخود گوش محکم کرد. بعد پاشد و روی پله اول منبر نشست. از بالای عینک مردم را دید زد و کتاب را باز کرد.

روایت شده که هر کس این دعا را بخواند... پیرمردها چشم بدشان حاجی دایب دو خندند و مردها که دور کبله میزا را گرفته بودند رویشان را برگرداندند به طرف منبر. حاجی دایب دعا را کلمه به کلمه می گفت و دیگران هم صدا کلمه به کلمه پس می دادند. اللهم آتنا و جمیع المؤمنین و المؤمنات فی مشارق الارض و مغاربها فرجا من عندک عاجلا.

حاجی دایب کتاب را بست و عینکش را باز کرد و روغ را دورش پیچید و گذاشت لای کتاب بعد سر خورد و نشست سر جای اولش. پای منبر. جوان هائی که سر پا کنار نماز ایستاده بودند زواری برداشتند به ریختن چای. پیرها باز چهره شان را از سر گرفته اند و مردها کبله میزا را دور کرده اند.

«خب، نکفتی که؟»
چپی می گفت؟
کبله میزا گفت: چپی دارن یکن؟ اونا هم مت با. ما ها که حریف اسدخان نمی شن. اون باهمه چا ساخت و باعث کرده از هیشکی هم نمی ترسه. شرمم جلودارش نیست. خدا خودش بداندون برسه.

بقیه بزهای ملارجب

- دودش را گرفت جلو ملارجب و اندازه قفل را نشان داد و بعد تو چشم همه نگاه کرد و خندید .
- ملارجب سرش را انداخت پائین و دیگر حرفی نزد .
- زنبوری از نفس افتاده بود - مردها همه رفته بودند ، فقط نک و توکی ایسن ور آن ور انکر
انداخته بودند . ملارجب کشفایش را زیر بغلش زد و آمد بیرون .

۴

نوروز چشمه‌هایش را باز کرد . کی بیدارش کرده بود ؟ گوش خوابانید . صدای خرناس پدرش که بالای اتاق بود از شیور عزاداری هم بلند تر بود . مادرش آنور تنور خوابیده بود . پستانش هنوز تنو دهان بجهش بود . چوب را برداشت و سرپوش سوراخ را کنار زد . ستاره‌ها را دید که چشمک میزدند ، همان ستاره‌های هر شبی . بلند شد و بالای اتاق رفت . کلید را برداشت و رفت به حیاط .
بزهای پدرش از سرو صدا افتاده بودند ، سکها و خرونها همه خوابیده بودند . دستش را که بقفل زد چنان صدائی بلند شد که خودش ترسید و فکر کرد الان است که همه بیدار بشوند . کمی ایستاد و صبر کرد ، صدائی نیامد . کلید را به قفل زد و قفل باز شد .

بیرون هیچ چیز نبود ، سیاهی بود ، انکار هیولائی خودش را انداخته بود روی همه چیز ، همه جا . نوروز به بالا نگاه کرد ، به ستاره‌های آشنا که چشمک میزدند .
جا رو را برداشت و جلو در خانه را آب و جارو کرد و نشست ، فتیله فانوس را کشید پائین و گذاشت میان پاهایش روی زمین . نمیدانست از کدام راه خواهد آمد ، اما مطمئن بود که خواهد آمد ، از جاده‌ای که از کمره کوه پیچ میخورد و از بالای ده می‌گذرد . خواهد آمد ، چشم دوخت به کوههایی که انکار می‌خواستند آسمان را روی سرشان بلند کنند .

چراغ بود ؟ شاید همان چراغی که مادرش می‌گفت ، فلشش تند می‌زد ، بلند شد و بسا رفت نگاه کرد . روشنائی هر از گاهی دیده می‌شد ، چشمه‌هایش را مالاند . خواب نبود ، خودش بود ، چراغ بالای تپه . لیخند زد و راه افتاد بطرف کوه ، جایی که روشنائی چراغ را دیده بود .

۵

اولی گفت ، بیا دیکه ، معطل چی هستی ؟ الان هوا روشن میشه .
دومی گفت ، هیس ! و دستش را گذاشت دم دهانش و کشید پشت دیوار .
- فانوس . انکار یکنی نشسته پشت در ، میبینیش ؟
اولی نگاه کرد . تنها فانوس بود و دور برش کسی نبود .
- نکنه مارودیده باشی .

دومی گفت ، تو وایست اینجا ، من برم اون پشت .
رفت . این یکی باز زل زد به فانوس که سوسو می‌زد و منتظر ماند ، مرد یواش یواش خودش را رساند نزدیکی‌ها در دور ویر را پائید ، پاورچین پاورچین آمد دم در و به تو سر کشید . کسی نبود . آهسته سوت زد . رفیقش آمد .

- همه چیز رو به راهه . یادشون رفته درو بیندن .
رفتند تو ، ناله بز ها از توی طویله می‌آمد .
اولی گفت ، بز !
دومی گفت ، آره .

بز پیر سرش را از آخور بلند کرد و به مردها نگاه کرد ، باز سرش را انداخت پائین و شروع کرد به خوردن . بز سفید جوان تا مردها را دید بلند ناله کرد و بزهای دیگر دم گرفتند .
دم در بزها میکوشیدند که دهانشان را باز کنند و نمی‌توانستند .
- یواش ، بیدارشون نکنی !
- برو بریم .

۶

ملارجب پوستینش را انداخت روی دوشش و آمد بیرون . آفتابه را برداشت و وشو گرفت . وقت اذان داشت می‌گذاشت ، هولکی از پله‌های سنگی رفت پشت بام دستش را گذاشت بین گوش ، الله اکبر گوش خواباند و با لذت همه بزهارا که در ذهنش می‌پیچید شنید . لیخند زد و تکبیر دوم و سوم را هم گفت به نظرش رسید که صدای بزها این بار هست و مثل هیاوهی دور دستی است . آمد دم سوراخ پشام طویله و سرش را برد تو و دور بر طویله نگاه کرد . از بزهایش خبری نبود . با نگاه همه جا را گشت . در طویله باز بود و بزهایش نبود ، چیلانها ، چیلانها !

بلند شد و با دهان باز این ور آن ور نگاه کرد و دوباره خم شد و توی طویله را دید زد ، دیدی چه خاکی به سرم شد !

دو دستی بر سرش زد و شروع کرد پشت زامه‌ها دیدن بطرف جاده کمر کوه ، آهای ، آهای ، آهای !

که رشد اقتصادی کشورهای کم‌رشد	بنا می‌نهند و مثلاً ، برای آغاز رشد
امروز در شرایطی بکلی متفاوت و غالباً	اقتصادی و جبران عدم تعادل خارجی
متضاد آغاز میشود .	سرمایه‌گذاری خارجی را مهم‌ترین عامل
باین جهات نمیتوان و نباید اقتصاد	معزک بشمار میاورند : اما همانگونه که
کشورهای کم‌رشد را فقط در مرحله‌ای	در این اثر باز نمودن اقتصاد ، تجزیه و تحلیل
عقب تر از تحول کشورهای پیشرفته ،	تاریخی و شناخت تفاوت کیفی عظیمی
قرار داد ، نباید پنداشت که این بحث	که در تحول اقتصادی کشور های صنعتی و
فقط ارتش لغوی یا جدلی دارد ، بلکه	کشورهای کم‌رشد وجود دارد آشکار می‌باشد
نتایج عملی آن بسیار مهم است ، اقتصاد	که مناطق کم‌رشد باید راههای تازه‌ای
دانایی که رشد کشورهای کم‌رشد را	برای رشد اقتصادی سریع پی‌کنند و
دارج رشد اقتصادی فقط در مرحله‌ای	پوش از هر چیز به تسلط اقتصادی و
از کشورهای صنعتی قرار می‌دهند ،	سازاری مراکز صنعتی بر اقتصاد بخوریش
رشد اقتصادی خویش را بر پایه	پایان بخشند .
دی تا	

